



قلب قهرمان

یادداشتی از خانم سمیه عالمی
نویسنده

همه ما وقتی ده دوازدهساله هستیم، دوست داریم شبیه کسی باشیم یا اگر شبیه‌اش نشویم، عکسش می‌رود روی صفحه گوشه‌مان؛ ما عکس قهرمانمان را با چهارتکه چسب نواری می‌چسبانیم به دیوار اتاقمان. ممکن است در بیست سالگی نخواهیم شبیه آن قهرمان قبلی باشیم و خبری از عکس‌هایش روی دیوار و گوشه نباشد. در سی سالگی هم نمی‌خواهیم شبیه قهرمانی باشیم که بیست سالگی دوستش داشتیم. ماجرا خیلی عجیب و پیچیده نیست.

آدم‌ها با آرزوها و قهرمان‌هایشان بزرگ می‌شوند و
اگر زبرورزنگ باشیم، آن‌ها هم با خودمان کامل‌تر و
دوست‌داشتنی‌تر می‌شوند. مثلاً، من درسیزده سالگی
قصد داشتم رئیس‌جمهور باشم!

حالا چرا من؟ از همین دلایل ساده برآمده از دوران
شگفت‌انگیز بلوغ که فکر می‌کنی مرکز جهانی.
فکر می‌کردم با توانایی‌هایی که دارم و به دست می‌آورم،
می‌توانم کارستان کنم که همه بمانند انگشت به لب
از نظم و ترتیب در اداره امور مملکت! کشور بسازم
چهل ستون، چهل پنجره. زبان می‌خواندم که مبادا
زبان دنیا را نفهمم. نوجوان خارجی هم سن و سال
خودم می‌دیدم، خیال برم می‌داشت که نکند در
زمان دولت من، این‌ها در کشورشان وزیری، وکیلی
یا شاید رئیس دولت و مجلسی باشند؟

به چشم برهم‌زدنی دوستشان می‌شدم برای ایجاد روابط دیپلماتیک حسنه در آینده! تا شانزده سالگی خیال می‌کردم فقط با رئیس‌جمهور شدن می‌شود قهرمان بود؛ باید حتماً وزیری، وکیلی، امیرکبیری بود که هم خدمت کرد و هم محبوب قلب‌های مردم بود. یک روز زمستانی از همان سال ورق برگشت. تمام تصوراتم از دنیای قهرمانی به هم ریخت. انگار بین من و آرزوهایم یک دنیا فاصله افتاده بود. الهی که هیچ‌کس دچار بی‌آرزویی و بی‌قهرمانی نشود که بد دردی است. سخت‌تر از همه اینکه نمی‌دانستم می‌خواهم کی باشم.

یک روز که گرم پیدا کردن قهرمان برای قصه‌هایم بودم، رسیدم به آرش! باید امروزی‌اش می‌کردم؛ یکی را پیدا می‌کردم که کمان برداشته و هرچه در توان داشته، ریخته به بازوهایش و با هوش و ذکاوتش یک جای دوری را نشانه می‌گیرد تا بدخواه ایران را زمین‌گیر کند. یک‌بار دیدم چه حس عجیبی است که تیر آدم از چله دربرود و جایی دور، مرز ایران را حفظ کند. فکر کنم حسش شبیه این است که قلبت توی سینه مثل دَمّام بکوبد یا توی دلت یک‌نفس سُرنا بزنند و آن قدر سبک شوی که چاره‌ای جز پرواز نداشته باشی؛ اما هنوز بخش سخت کار مانده بود.

زمانه کشورگشایی گذشته بود. کسی دیگر مرزهای جغرافیایی را فتح نمی‌کرد! چیزی که فتح می‌شد، ذهن‌ها و دل‌ها بود! می‌شد نویسنده بود تا کلمه‌ها از چله کمان رها شود و اوج بردارد یا مخترع و کشاورز بود تا محصول بوی ایران را ببرد به سرزمین‌های دور. با این نگاه می‌شد، حتی سازنده یک سوزن ساده بود، ولی قهرمان بود؛ اما آیا کسی هست که سازنده یک سوزن ساده را دوست داشته باشد؟ من می‌خواستم محبوب هم باشم.

اصلاً مهم نبود چه کسی باشم تا قهرمان ایران باشم، مهم این بود در آن کاری که می‌خواستم قهرمانی کنم فقط خودم را نبینم و منم منم نکنم، توبره نبندم به جیب‌هایم برای جمع‌کردن غنیمت و منفعت شخصی. آرش، از گران‌ترین دارایی که جان‌ش بود، گذشته بود. وقتی تیرش به زمین نشست، او دیگر زنده نبود که بخواهد به خودش فکر کند، بلکه تبدیل شده بود به یک شادی یا حس غروری بزرگ در قلب همه مردم ایران. این فوت کوزه‌گری را هرچند دیر، اما باز هم در یک روز زمستانی یادگرفتم؛ جمعه روزی بود که می‌شد ۱۳ دی ماه سال ۹۸. دوباره یک قهرمان را وقت محافظت از مرز ایران، به نامردی زدند؛ شبانه و از پشت گلوله بارانش کردند! قیامتی شده بود.

اشک‌ها می‌جوشید و بی‌تابی از درو دیوار شهرها می‌بارید.
انگار همه یک عزیز از دست داده باشند. دوباره یک نفر
جانش را داده بود، اما این بار هزارپاره تن پرزخمش راه را
گرفته بود و شهر به شهر، کشور به کشور و قلب به قلب
می‌رفت. حاج قاسم بود که باز به سیلاب خوزستان
زده بود و دست‌های آن پیرمرد سیل‌زده را می‌بوسید،
باز اشک دختر بچه‌ها را می‌گرفت، داشت با همه
عکس یادگاری می‌گرفت، باز با همان لحن پدرانانه
می‌گفت شما همه بچه‌های من هستید. او قبل از
شهادت، همه شده بود. برایش عرب و عجم، ترک و لر،
کرد و بلوچ تفاوتی نداشت.

نه فقط برای ایران که آن شادی بزرگ برآمده از روسیاهی
ظلم را تا افغانستان، سوریه، یمن، عراق، لبنان و
فلسطین و نه فقط برای مسلمانان که برای مسیحی و
دروزی و ایزدی و شیعه و سنی و حتی تا قاره‌های دور
فرستاده بود. هرچند دیر، اما بالاخره دستم آمد
قهرمان کسی است که نه تنها آرزوهایش برای خودش
نیست، بلکه بهترین آرزوهایش برای کسانی است که
ممکن است حتی او را ندیده باشند و نشناسند، از او دور
باشند یا حتی دوستش نداشته باشند. «همه» شدن
سخت است و به همین دلیل قهرمانی بیش‌تر از
زور و بازو «قلب» می‌خواهد، قلب!

